

## فرمانده جاده «ام القصر» چه کسی بود

فرمانده گروهان دلاوری دوست داشتني بود. شاید به اندازه دنيایي کودکی من بزرگ بود و رویایی. در میان بارش بی‌امان خمپاره راست و استوار ایستاده بود. سیمای نورانی و محاسن زردش با لهجه شیرین شیرازی او را توی دل همه بسیجی‌ها جا می‌داد.

فرمانده گروهان دلاوری دوست داشتني بود. شاید به اندازه دنيایي کودکی من بزرگ بود و رویایی. در میان بارش بی‌امان خمپاره راست و استوار ایستاده بود. سیمای نورانی و محاسن زردش با لهجه شیرین شیرازی او را توی دل همه بسیجی‌ها جا می‌داد.

به گزارش گروه #171؛ حماسه و مقاومت؛ خبرگزاری فارس، مراحل پایانی عملیات والفجر هشت یعنی تثبیت موقعیت و استحکام مواضع را به سختی پشت سر می‌گذاشتیم. جاده ام‌القصر بود و پاتک‌های دشمن باران خمپاره و گلوله‌های حریص، امنیت آسمان را از ما گرفته بود. فاصله ما با عراقی‌ها بسیار نزدیک بود طوری که صدای آنها شنیده می‌شد. زخم کاری که در عملیات خورده بودند آنها را و ما می‌داشت تا هر چه دارند سر ما بریزند.

خاکریز نیمه‌کاره‌ای در برابر آنها دست و پا شده بود. بچه‌ها با پنجه‌هایشان زمین را می‌کنند تا پناهگاهی برای مقاومت بیشتر باشد اما تلاش‌ها هنوز به نتیجه نرسیده بود که ترکش بی‌رحم خمپاره‌ای کار را نیمه‌تمام می‌گذاشت. من که برای اولین بار بود در هجوم چنین توفانی قرار می‌گرفتم با دیدن بچه‌هایی که پشت سر هم شهید می‌شدند و مجروح هراس به دلم می‌افتاد. خیلی از بچه‌ها ناامید شده بودند. اگر وضع به همین منوال پیش برود تا صبح کسی برای مقاومت نمی‌ماند.

فرمانده گروهان دلاوری دوست داشتني بود. شاید به اندازه دنيایي کودکی من بزرگ بود و رویایی. در میان بارش بی‌امان خمپاره راست و استوار ایستاده بود. تردید نداشتم که خدا حفظش می‌کرد. سیمای نورانی و محاسن زردش با لهجه شیرین شیرازی او را توی دل همه بسیجی‌ها جا می‌داد. کاری هم اگر نداشتمی بهانه می‌کردی او را ببینی. من شاید برای رهایی از ترسی که به دلم حاکم بود و یا برای توضیح وضعیت و شاید هم برای دیدنش با این بهانه. در میان باران گلوله‌ها برابرش ایستادم.

آقا سید بچه‌ها بدجوری دارن تلف می‌شن آگه اینجوری...

با تبسم آرام دستی به سرم کشید و گفت: نترس کاکو همه‌اش دست خداست.

لذت تماشای دل دریایی او و تبسم رویایی‌اش و دل‌داری او چنان آرامشی بر من حاکم کرد که گویی شکست را در هیکل ترسناک و قوی ارتش عراق دیدم و تا بصره را تسخیر شدنی یافتم.

سه سال از آن شب هولناک گذشت تا به زیارت شاه چراغ رفتم. پس از زیارت حضرت برای قرائت فاتحه بالای تربت پاک آیت الله دستغیب آمدم. فاتحه‌ای خوانده به عکس‌های اطراف نگاه کردم. عکس‌های بستگان شهید دستغیب بود که به درجه والای شهادت رسیده بودند. سیمای آرام و نورانی فرمانده فراموش‌ناشدنی‌ام در قابی به دیوار نشسته بود و زیر عکس نوشته بود: فرمانده شهید #171؛ سید باقر دستغیب؛ يك بار دیگر سنگینی آن شب جاده ام‌القصر در حسرتی جانکاه بر دلم نشست. شرمم آمد در برابرش گریه کنم. ایستادم فاتحه‌ای برای روح بلندش خواندم و گریه را گذاشتم برای بیرون از حرم.

\*مهدی فرهادی